

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هائی از مقاومت

لئونید آندریف - Leonid Andreyev

برگردان: نیما کوشیار

۱۳ اگست ۲۰۱۳

صدای انقلاب - CALL OF THE REVOLUTION



نشر پروسه تلاش دارد، در راستای روزآمد شدن خط فارسی، آئین نگارش خود را در حد امکان و نیز با در نظر گرفتن عادت چشمی خوانندگان با پیش نهادهای کتاب های درست نویسی خط فارسی/ ایرج کابلی/ نشر بازتاب نگار و بازاندیشی زبان فارسی/داریوش آشوری / نشر مرکز هم سو کند.*

مقدمه ناشر

نزدیک به دو دهه است که فضای فرهنگی و هنری جامعه ایران تحت سلطه و نفوذ جریانات فکری محافظه کار و تابع و مدافع نظم سلطه جوی جهانی قرار دارد. این فضاء نتیجه یک دهه کشتار و حذف فیزیکی فعالان سیاسی، اجتماعی و

فرهنگی و هم چنین محصول سرکوب مداوم اهل اندیشه و قلم بود و در همین مدت موج گسترده مهاجرت نیز فضای اجتماعی ایران را برای مدعیانی بی رقیب باز گذاشت تا خود را بر متن برهوتی که ایجاد شده بود به عنوان مراجع فرهنگی معرفی و تثبیت کنند. این نقش آفرینان نوکیسه بخشی از پاسداران و مفتشان و میزبان و کارگزاران "انقلاب فرهنگی" دهه نخست بعد از قیام ۵۷ بودند که با عوض کردن ظاهر و کلام خود و با حمایت های مالی گسترده و با لابی های تحت حمایت حکومت، اکنون منافع پیچیده تر و متنوع تری را پیرو بحران های درونی نظام سیاسی نمایندگی می کنند. بازتاب این وضعیت در عرصه کتاب و تولیدات آثار نظری و هنری هم مشهود بود.

انواع و اقسام امواج فکری و هنری ارتجاعی و محافظه کار در حوزه های مختلف ترجمه، نشر و پخش شد. اما این تلاش ها هر بار بر بستر بحرانی و متناقض ماهیت نظام سیاسی حاکم که امکان اصلاح و نرمشی درونی را به راحتی نمی تابید، هربار تزلزل خود را به شکلی نشان داده است. نتیجه این که نظام سیاسی مستبد کنونی به مانند هر رژیم استبدادی دیگری که با ملزومات انباشت بیشتر سرمایه و در چهارچوب نظام جهانی بی وقفه در حال سازگاری و تطبیق است، توانسته که قشری معین از دست اندرکاران امور فرهنگی را به صورتی ارگانیک در خدمت بگیرد و طی مراحل و با نمای دوگانه پوزیسیون/اپوزیسیون، عرصه را برای کنترل هر چه بیشتر افشار و طبقات ستم دیده اجتماعی و طبق منافع خود سازماندهی کند. این قشری که از آن سخن گفتیم از عوامل مهم اجرایی چنین هدفی است. این مجموعه گام به گام سر و سامانی ایدئولوژیک هم پیدا کرده است و پاسخ هایی معینی بر روال کتاب های حل المسائل در حیطه های مختلف و از خاصگاهی ارتجاعی و محافظه کارانه را به قدر کافی نه تنها در انبان خود گرد آورده بلکه از طریق امکاناتی که در اختیار دارد مدام هم آن ها را تبلیغ و ترویج می کند. این قشر از کارگزاران فرهنگی ارگانیک جمهوری اسلامی در هیأت سینماگر و روزنامه نگار و فعالان سیاسی اخته از نوع فعالان انجمن های اسلامی دانشگاه ها تا شکنجه گران و پاسداران فرنگ دیده نظام و خیل فعالان بی مایه و پر هیاهوی حقوق بشری و «ان. جی. او. ئی» و... خودشان را در عرصه رسانه ها معرفی کرده اند و هم چنین در چند سال گذشته بر متن بحران های جاری اجتماعی و سیاسی هویتی رنگی (سبز و بعداً بنفش) هم یافته اند که از کار ویژه ها و نشانه های مشخص پروژه های تقلیل گرایانه و کنترل شده نئولیبرالی در سپهر سیاسی و اجتماعی و فرهنگی است و به خوبی نقش آفرینی شان را به عنوان نمونه در کنترل و عقیم کردن کشاکش های سیاسی در سال ۸۸ شاهد بودیم.

جمهوری اسلامی در مقاطع مختلفی از این افشار برای تخطئه هر نوع رویکرد رادیکالی استفاده کرده است و حتا در مقاطعی که ظاهراً با آنان در تضاد قرار می گیرد آن افشار کارکرد تروریستی خود علیه افراد، نیروهای اجتماعی و مراجع فرهنگی و اجتماعی رادیکال را هرگز فراموش نمی کنند و از این طریق حتا به طور ناخودآگاه جایگاهی برای خود در سلسله مراتب قدرت جست و جو می کنند و در تحلیل نهائی همیشه کنار قدرت مسلط داخلی و بین المللی قرار می گیرند.

هدف ما از ترجمه و انتشار آثاری در حوزه های مختلف هنری در واکنشی به این زمینه و در تقابل و مرزبندی با فضای پیش گفته در دستور کار ما قرار گرفته است و امیدواریم در این راه دوستان و رفقای همراه ما را یاری دهند و ضمناً از پیشنهادات و انتقادات خود ما را بی نصیب نگذارند.

نویسنده نیکلایویچ آندریف

۲۱ اگست ۱۸۵۱ الی ۱۲ سپتمبر ۱۹۱۹

آندریف در استن اوریول روسیه دوران حکومت خانواده رومانوف پا به عرصه گیتی گذاشت.

آندریف جوان ابتداء در مسکو و پترزبورگ به تحصیل در رشته حقوق پرداخت و پس از فراغت از دانشگاه و گذران اندک زمانی به عنوان یک وکیل تسخیری، کار وکالت را یک باره رها کرد و به نویسندگی برای ستون حوادث روز نامه رسمی «پیام مسکو» روی آورد. از این پس دوره مدیدی از زنده گی آندریف به نوشتن وقایع دادگاه پولیس، زندان ها و جنایات محلی گذشت تا این که به ناگاه دست اقبال از آستین ماکسیم گورکی، اسطوره ادبیات روسی گریبان او را گرفت و آندریف را به عنوان استعدادی سترگ به جامعه ادبی روسیه معرفی کرد.

گورکی که بیشتر از آن چند قصه کوتاه آندریف را هم چون "از دانشجویان فقیر" و "گل های پژمرده" خوانده بود به نثر پالوده و مستحکم آندریف و مهارتش در توصیف مؤجر و مؤثر وقایع و حوادث توجه کرد و همین مسأله باعث شد که آندریف جرأت یافته و چند قصه دیگر را در همان روزنامه به چاپ برساند و پس از این اتفاق به ناگاه مسیر زندگی خود را تغییر یافته ببیند.

آندریف از این لحظه تا زمان مرگش قصه های مطول و کوتاه بسیاری نوشت، طراحی و نقاشی کرد و چندین نمایش نامه را هم به رشته تحریر درآورد.

اولین دفتر قصه های آندریف در سال ۱۹۰۱ چاپ شد و یک سال پس از آن انتشار قصه "در میان مه" باعث شد که آندریف به منتهای شهرت ادبی در جامعه روسیه برسد. قصه های "خنده سرخ" در سال ۱۹۰۴ و "هفت تنی که به دار آویخته شدند" به سال ۱۹۰۸ که در حقیقت معروف ترین آثار آندریف هستند بیانیه های ادبیات نو در روسیه تلقی شده و تأثیر عمیقی بر نسل نویسندگان معاصر و پس از او به جای گذاشتند و از سوئی آثار سمبولیک او در عرصه نمایش نیز پا به پای قصه های او جای پای این نویسنده بزرگ را در هنر روسیه محکم می کردند.

پس از درگذشت آندریف به تاریخ ۱۲ سپتمبر ۱۹۱۹ در فنلاند آثار او به اکثر زبان های زنده دنیا ترجمه شدند و آثار متعددی از روی نمایش نامه ها و قصه های او ساخته شد.

صدای انقلاب

اشخاص نمایش:

زن

مرد

[یک خانه معمولی. با مبلمان کم. نور ضعیف ماه از پنجره به داخل می تابد و اتاق را روشن می کند. یک زن، بی حرکت، جلوی پنجره ایستاده است و به تاریکی بیرون خیره شده است. شمعی روشن در دست دارد. زن می لرزد. بعد از چند لحظه مردی از راهرو ظاهر می شود].

زن شنیدی؟

مرد بیا تو تخت.

زن نشنیدی؟

مرد چی رو؟

زن بیرون. دارن سنگر می سازند.

مرد کجا؟

زن اینجا، داخل خیابان ما.

[چشمان آنها برای لحظه ای طولانی به هم قفل می شود. رنگ از چهره مرد می پرد. مرد کنار پنجره می رود. زن همچنان می لرزد اما هم چنان بدون حرکت چشمانش روی مرد قفل شده و عکس العملهای او را دنبال می کند].

مرد چه قدره شروع کردند؟

زن حداقل یک ساعته.

[مکث]

مرد «برادرم؟»

زن «رفت. می دانست جلوش را میگیری، برای همین قبل از این که شروع بشه رفت. خودم دیدم رفت.»

مرد «چرا من رو بیدار نکردی؟»

زن «چیکار میتونستی کنی؟»

[سکوت]

مرد «واقعا داره میشه. باورم نمیشه.»

[زن دستانش را در هم قلاب می کند]

زن «ترسیدی؟»

مرد «تو چی؟» [زن دستانش را به علامت "نه" تکان می دهد اما نمی تواند لرزش خودش را کنترل کند] «من حس می کردم این اتفاق می افته. مثل یه ترس. همه چی بیش از حد آروم بود. الان هیچی دیگه وجود نداره. کارخونه ها بسته شدن. جاده ها خالی آن. حتا هوا هم پاکتر شده. من امشب بیرون رفتم... هیچ نوری نبود، هیچ ماشینی نبود، هیچی. حتا یه صدا هم از تو شهر نمی اومد به جز... سکوت. آگه چشمات رامی بستنی فکر میکردی یه جایی بیرون از شهری. همون بو میاومد، بوی شبهای بهار مزرعه های گل و شبنم. صدای پارس یه سگ رو شنیدم، خیلی واضح بود. باعث شد فکر کنم... تو هیچ وقت به این چیزا تو شهر توجه نمی کنی. خیلی چیزا اینطوری آن. سگی پارس می کند [گوش کن... یه سگ داره پارس میکنه.»

[از بیرون صدای ضربات چکش به گوش می رسد. زن سراسیمه به سمت پنجره می رود و اشاره می کند]

زن «اونا دوباره اینجان! اون گوشه!» [زن و مرد به سمت تاریکی خیره می شوند و همدیگر را بغل می کنند. ضربه های تیر به سر و صداها اضافه می شود] «صداش خیلی شاده. انگار توی جنگل یا کنار رودخونه دارن یه قایق درست میکنن، یا یه سد میسازن. شاده. مثل یه کار همآهنگ.»

مرد «این صدای آینده س [سکوت] خودت میدونی که من باید برم.»

زن «میدونم.»

مرد «پس تو من رو درک میکنی؟»

زن «معلومه که آره.»

مرد «آره. این وظیفه مه.»

زن «بچه ها چی؟»

مرد «تو باهاشون بمون. اونا یه مادر دارن که برایشون کافیه. من نمیتونم این پشت قایم بشم.»

زن «من چی؟ من میتونم؟»

مرد «چی؟»

[مرد شگفتزده شده و دستانش را خنج می زند، اما زن دستانش را از هم باز می کند]

زن» اتفاقی مثل این هر صدها سال به بار اتفاق میفته! هر هزار سال! ازم انتظار داری اینجا بمونم و کهنه بچه ها رو عوض کنم؟»

مرد «میخواهی بمیری؟ اونا به همون سرعتی که من رو میکشن تو رو هم میکشن. اونا بهت، چون به زنی، رحم نمیکنن.»

زن [همچنان می لرزد] «من نمیترسم.»

مرد «پس بچه ها چی؟ بدون تو کی ازشون مراقبت میکنه؟ بدون تو چه شانسی دارن؟»

زن «این اتفاق بزرگتر از بچه هاست.»

مرد «آگه بمیرن چی؟»

زن «چی میشه آگه نمیرن؟ آگه توی این شرایط بمیرن چیز بدی به؟»

مرد «تو واقعا داری اینارو میگی... تو _____ این کلمات رو داری میگی واقعا؟! تو کسی هستی که برا چیزی جز بچه هات زندگی نکردی! کی روز و شب برای این بچه ها بود؟»

زن «اون قبلا بود.»

مرد «چه بلایی سرت اومده؟»

زن «همون بلایی که سر تو اومده. من آینده برام مهمه.»

مرد «میخواهی با من بیایی؟»

زن «آره! امکت میکند [ناراحت نباش، لطفا. اما امشب... وقتی صداها شروع شدن... وقتی چکشها و تبرها شروع به کوبیدن کردن... تو هنوز خواب بودی... و من خیلی زود فهمیدم شوهرم، بچه هام... همه چی... موقتیه... من خیلی عاشق توام]. دوباره دستانتش را در هم قفل می کند... اما نمی شنوی بیرون چه جوری دارن چکش می زنن؟! اونا دارن میخروشن و به چیزی داره فرو میریزه، خرد میشه، انگار به دیواری داره پائین می آد... دنیا داره عوض میشه... گسترده و عظیم و آزاد! الان شبه، ولی انگار خورشید داره میدرخشه! من سی سالمه ولی انگار شبیه به زن پیرم. میدونم! تو میتونی این رو تو صورتم ببینی. هنوز... امشب حس کردم فقط هفده سالمه، حس کردم برای اولین بار عاشق شدم... به عشق بزرگ و بیمرز که آسمون رو روشن میکنه!»

مرد «آره اون وقتیه که همه شهر مرده باشن و دیگه نباشن. اونوقت تودرست میگی. منم مٹ تو حس می کنم بچه م.»

زن «اونا دارن میخروشن، صدایشون واسم مٹ صدای موسیقیه، مثل صدائی که همیشه تو رؤیاهام بود... تو همه زندگیم... و من نمی دونستم اون کیه که من اینقدر بی حد و حصر عاشق اونام، کسی که باعث میشه من گریه کنم و بخندم و آواز بخونم! آزادی! اون آزادیه! جائی که باید باشم رو انکار نکن... بذار با اونائی که اون بیرونن بمیرم، اونائی که شجاعانه آینده رو میخونن و گذشته مرده رو از توی قبر دوباره زنده میکنن!»

مرد «[با لحن محکم] الان همچی چیزی نیست.»

زن «چی؟»

مرد «خورشید طلوع و غروب میکنه... عقربه ها دارن رو صفحه ساعت میچرخن... اما زمان وجود نداره. این به تو همه. ما کی هستیم؟ من تو رو نمیفهمم. تو انسانی؟»

[زن به ناگهان از خنده ریسه میرود، درست انگار هفده سال سن دارد]

زن «منم تو رو نمیفهمم! تو هم انسانی؟ چه عجیب... چه قدر قشنگ...! دو تا انسان!»

مرد «من باید برم. بیشتر از این نمی تونم صبر کنم.»

زن «صبر کن، من به چیزی برای خوردن بهت بدم. تو اول باید به چیزی بخوری. ببین من چه قدر احساسی ام. من فردا می‌آم. بچه‌ها رو از اینجا دور میکنم و تو رو پیدا میکنم.»

مرد «رفیق.»

زن «بله، رفیق.»

[صدای تیر از پنجره شنیده میشود. زن برای مرد مقداری نان برای خوردن می‌آورد و آنها را روی میز می‌گذارد، اما مرد فقط به آنها خیره می‌شود]

زن «چرا نمیخوری؟»

مرد «نون... خیلی عجیبه. همه چی رمزآلود و نو به نظر می‌آد. من شبیه به خنده ام. من به دیوارها نگاه میکنم و اونا خیلی... موقتی به نظر میان.»

اونا محو هستن. میتونم ببینم دیوارها چه جور درست شدن و چه جوری خراب خواهند شد. همه چی می‌گذره. میز... غذای روش... تو و من... این شهر... همه چی داره تاریک و روشن میشه.

[زن نگاهی به لعاب خشک و بیات نان می‌اندازد و بعد به آرامی سرش را به سمتی که بچه‌ها خواب هستند بر می‌گرداند]

مرد «براشون متأسفی؟ برای بچه‌ها؟ برای این که به دنیا اومدن؟ تو این زمان؟»

[زن سرش را تکان می‌دهد اما همچنان به نان نگاه می‌کند]

زن «نه... من فقط به زندگی پیش از اینمون نگاه می‌کنم [مکث می‌کند] چه قدر غیر قابل فهمیدن به نظر میرسه! شبیه بلند شدن از یه رویای طولانیه [زن اتاق را با چشمانش برانداز می‌کند] اینجا واقعاً همون جائیه که ما توش زندگی کردیم؟»

مرد «تو همسر منی.»

زن «و اینها هم بچه هامون.»

مرد «کار کردیم.»

زن «عشقبازی کردیم.»

مرد «صورت حسابهامون رو روی این میز پرداخت کردیم.»

مرد «چه قدر برای این صورت حسابا عرق ریختیم!»

مرد «حالا همه شون بیمعنی به نظر میرسه... نه؟ اون همه نگرانی برای چندرغازی که اینور و اونور داشتیم.»

زن «اینجا، پشت این دیوار، پدرت مُرد.»

مرد «آره. تو خواب مُرد. اون بهم گفت این روز سر میرسه... اما زنده نموند تا شاهدش باشه.»

[ناگهان صدای گریه بچه‌ای از داخل راهروی ساختمان می‌آید]

مرد «صدای گریه اش خیلی قویتر به نظر میرسه... صداش داره از وسط دیوارها رد میشه وقتی اونجا، اون پائین، دارن سنگر میسازن.»

[زن از رویاهاش بیرون می‌آید و به سمت صدامیرود]

زن «خب، بریم!»

مرد «صبر کن، میخوام اول ببوسمشون.»

زن «بیدارشون میکنی!»

مرد «راست میگویی.»

زن « پشت شو مینه س.»

[مرد تفنگ را بر می دارد]

مرد «خب ... زن مرد را میبوسد [چه چشمای ناشناس و عجیبی! برای ده سال من به این چشما نگاه کردم ... حالا اونا رو بهتر از چشمای خودم میشناسم ... تو این چشمها یه چیز جدید هست ... یه چیز کاملاً جدید ... نمیتونم بیانش کنم.»

زن « تو من رو یادت میمونه؟»

مرد «معلومه!»

زن « چطور میتونی مطمئن باشی؟ حالا همه چیز فرق کرده.»

مرد «من یادم میمونه.»

زن « اگه مُردی چی؟»

مرد «نمیدونم.»

[مرد به دیوارها نگاه می کند، به نان، به شمع. دستان همسرش را می گیرد و به سمت در می رود. یک مکث]

مرد «خب ... امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم!»

زن « آره ... به امید دیدار!»

[مرد به سمت تاریکی می رود. زن به پشت سر مرد، به سمت جایی که صدای چکش و تیر هوا را پُر کرده است می نگرند]

پایان

Adapted For the Stage by Walter Wykes

طراحی جلد و صفحه بندی : سینا اعتمادی

انتشارات پروسه

یادداشت:

از آن جایی در بسا از موارد شیوه املائی نویسندگان مورد نظر «گروه پروسه» با شیوه املائی پورتال مغایرت دارد، در نتیجه با وجود حفظ زبان گفتار نوشته، در حد امکان، جهت یک دست شدن تمام متون منتشره به وسیله پورتال، ما شیوه املائی خود را بالای نوشته تطبیق نموده ایم.

اداره پورتال AA-AA